

ارباب و مولی

رضیه برحیان

دیوار

۲۵

ش ۱۳۴

کنجکاوی و مأموریت دلیلی برای توقف برایش باقی نمی‌گذاشت. آرام به سمت جمعیت حرکت کرد و در فرصتی مناسب میان آنان گم شد. پاهایش خسته بودند و جمعیت کنار دروازه شهر انگار قصد مسافرت داشتند. از بغل دستی‌اش پرسید: مقصد کجاست؟ و او متحیر نگاهش کرد: خیلی دور نیست!

مرد نگران شد... نکند بویی ببرند. با خودش گفت: نه! لااقل مدرکی ندارند تنها مشاهداتم هست که نوشته‌ام و صد البته من محققم و دانشمند اما سریع در راهی که سمت راستش ایجاد شده بود خزید.

جمعیت پس از مدتی متوقف شدند همه آماده بودند و منتظر یکی از میان جمعیت گفت: آقا کی میاید؟

کلی سؤال در ذهن مرد موج میزد. جا قحط بود منتظر مسافرشان شوند؟! این مردم حله مردمان عجیبی‌اند. خیلی دلش می‌خواست پرسد که کی می‌آید؟ اما نمی‌خواست توجه کسی را جلب کند سعی کرد جلو برود تا بهتر بتواند ببیند. گوش‌هایش را تیز کرد تا شاید از میان صحبت‌ها چیزی دست گیرش شود. یکی گفت: آقا این همه جمعیت منتظرند و آماده برای یاریتان و مرد بر پاشنه‌های پایش قد کشید تا «آقا» را ببیند چشم‌هایش گرد شد. کسی بر اسب نبود تنها مردی افسار اسب را گرفته بود سعی کرد از میان جمعیت راهی باز کند و باز هم جلوتر برود از یک ردیف رد شد نگاهش به بچه‌ای افتاد خواست او را هل دهد تا باز هم به اسب نزدیک شود تا بتواند بهتر ببیند «آقا» کیست که این همه مردم به استقبالش آمده‌اند که شنید پدر دارد برای پسر ماجرا شرح می‌دهد. مرد همان‌جا ایستاد و چند گوش دیگر هم قرض کرد تا خوب بشنود: پسر ما هر هفته به این جا می‌آییم تا بگوییم منتظریم. منتظر مولایمان صاحب‌الزمان... روایت داریم مولایمان صاحب‌الزمان در روز جمعه ظهور می‌کنند و برای همین هم مردم اسب آماده می‌کنند و شمشیر برمی‌دارند. سر مرد گیج رفت. به زحمت تعادلش را حفظ کرد می‌دانست شیعیان منجی‌ای دارند و امیدی؛ اما نه تا این حد. دیگر نیازی نداشت بیش از این در حله بماند. آن‌چه ارباب می‌خواست بداند را یافته بود: شما می‌توانید تمام مردم حله را یکشاید چون جمعیت کمی دارد اما نمی‌توانید آن‌ها را تسلیم کنید چرا که ملتی که امید دارند و باور که کمک تا شش روز دیگر خواهد رسید؛ هرگز تسلیم نمی‌شوند هرگز...

کاش مردم کوفه هم کمی چنین معرفتی داشتند!

خورشید از پشت ابرها لحظه‌ای نمودار می‌شد و باز پنهان می‌گشت و با این حضور هر چند کمرنگ حیات می‌بخشید و امید چیزی که مرد به شدت محتاج به آن بود. مرد آهسته و با تانی گام برمی‌داشت به خوبی از مأموریتش آگاه بود گاهی می‌ایستاد و به گوشه‌ای خیره می‌شد. می‌خواست هیچ نکته‌ای از نظرش دور نماند. می‌دانست نتیجه کار او اقدام بعدی را مشخص می‌کند. ۳ روز بود که به حله رسیده بود. در کوچه و بازار پرسه زده و به گفت و گوی مردم گوش داده بود به دنبال نقطه ضعفی؛ سوراخی برای نفوذ؛ ارباب می‌خواست بداند و او اکنون برای همین این‌جا بود. روز اول عده‌ای کنجکاو نگاهش می‌کردند. پس مجبور شد از آن لباس‌های سفید بلند بخرد و بپوشد که حرکت را برایش سخت می‌گردد و ناچار نگاهش را به زمین جلوی پایش می‌کشاند. شهر جلوهای از تضاد رنگ سفید و سیاه بود و آدم‌ها نیز. امروز جمعه بود و اغلب مغازه‌ها بسته. خسته زیر سایه نخلی کنار خیابان نشست. دسته‌ای از مردم گذشتند. اسبی را در میان گرفته بودند؛ اسبی سفید زین شده و تزئین شده، اسب بدون سوار در میان جمعیت پیاده راه می‌رفت.